

"آتش به جان شمع فتد، کاین بنا نهاد"

بیرون از زندان، اوضاع به کلی تغییر کرده بود. روز ۱۹ بهمن ماه ۱۳۴۹ جنبش چریکی موجودیت خود را با آغاز عملیاتی در کوه‌های جنگلی سیاهکل رسماً اعلام کرده و علیرغم شکست در آن، به نیرویی رو به رشد تبدیل شد. بسیاری از چریک‌های شرکت کننده در عملیات، در درگیری با ماموران رژیم از پای درآمده، برخی از آن‌ها پس از اسارت زیر شکنجه‌های وحشیانه به شهادت رسیده و بسیاری دیگر به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. پس از شکست در سیاهکل، جنبش چریکی نوپا به فعالیت‌های خود در شهرها از طریق تشکیل هسته‌های مخفی ادامه داده و به سمبل فداکاری و مقاومت بدل شد. در روزهایی که او از زندان آزاد شد، مبارزه میان گروه اندک شمار اما فزاینده "چریک‌های فدائی خلق ایران" و هوادارانشان از یک طرف و دستگاه‌های امنیتی پر قدرت رژیم از طرف دیگر، در خونین‌ترین شکل آن جریان داشت. بهروز دهقانی و خواهرش اشرف دهقانی، علیرضا نابدل و مناف فلکی، به اصطلاح

رایج میان چریک‌ها، "مخفی" شده بودند. جزوات "مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک" به قلم مسعود احمدزاده و "ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا" نوشته‌ی امیر پرویز پویان، مخفیانه دست‌به‌دست می‌شدند. مسعود احمدزاده در جزوه‌ی "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک"، پس از تحلیل اوضاع سیاسی و محکوم کردن شدید "پورتونیسیم و بی‌عملی حزب توده و دیگران" در مورد شرایط عینی انقلاب نوشته بود: "در شرایط کنونی ایران نمی‌توان عدم وجود جنبش‌های خودبه‌خودی وسیع را به معنی عدم وجود شرایط عینی انقلاب دانست... من فکر می‌کنم که علت عدم وجود چنین جنبش‌هایی را اساساً باید از یک طرف در سرکوب قهرآمیز و اختناق مداوم و طولانی ناشی از دیکتاتوری امپریالیستی به مثابه عامل اساسی ابقاء سلطه امپریالیستی، همراه با تبلیغات وسیع سیاسی و ایدئولوژیک ارتجاعی دانسته و از طرف دیگر ضعف‌های عمده‌ای را که عامل انقلابی، سازمان‌ها و رهبری‌های مبارزه دچار آن بودند، در نظر داشت." و نتیجه گرفته بود که: "... تنها راه، عمل مسلحانه است." روز سوم خرداد ماه سال ۵۰، امیر پرویز پویان همراه با رحمت پیروندیری و اسکندر صادقی‌نژاد در درگیری مسلحانه‌ای با ماموران ساواک به شهادت رسیدند و مسعود احمدزاده در جریان درگیری مسلحانه با ماموران رژیم دستگیر و پس از مقاومتی قهرمانانه زیر شدیدترین شکنجه‌ها و دفاع شجاعانه از اعتقادات خود در بی‌دادگاه رژیم، به اعدام محکوم شد.

در آن دوره، بیژن جزنی همراه یاران خود در زندان به سر می‌برد و نظریات و نوشته‌های خود را به طرق مختلف به بیرون از زندان منتقل می‌کرد. چند سالی طول کشید تا نظریات او در درون "سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران" به صورت جدی مطرح و به بحث گذاشته شود.

پس از آزادی، ۱۵ روز از تهران ممنوع‌الخروج بود و بعد از آن به پادگان قزوین منتقل شد. مطابق مقررات آن زمان ارتش، محکومیت بیش از یک‌سال، به معنی اخراج بود. او فقط هشت ماه در زندان بود و دوباره به خدمت برگردانده شد.

باز هم او ماند و ارتش لعتی. این بار با شغل سازمانی "رئیس آزمایشگاه" در آزمایشگاه مواد غذایی قزوین، واقع در محوطه‌ی بیمارستان لشکر مشغول به کار شد. در آن بیمارستان بیش از پانزده افسر، عموماً دارای درجه‌ی علمی دکترا، مشغول به کار بودند. هنوز به محیط تازه خو نگرفته بود که ستوانی جوان و خوش برخورد وارد آزمایشگاه شد، با لبخندی دوستانه به طرف او آمد و ضمن فشردن دست او خود را معرفی کرد: "مهرداد پاکزاد هستم" او هم متقابلاً دست مهرداد را به گرمی فشرد: "حمزه‌ی فراهتی هستم." پس از رد و بدل کردن چند جمله‌ی دوستانه، از توضیحات مختصر و تلگرافی مهرداد فهمید که افسر تدارکات بیمارستان است و پیش از آن افسر ضداطلاعات مرکز بوده که پس از سه ماه بازداشت، از ضد اطلاعات اخراج و به بیمارستان لشکر تبعید شده است. افسری بود خوش قیافه، خوش‌هیكل، باهوش، اهل مطالعه، شوخ و بذله‌گو. خنده‌ای شیرین، مهربان و همیشگی گوشه‌ی لبش بود. به مرور، دوستی‌شان عمیق‌تر و به صمیمیتی نادر منجر شد.

چند روز بعد سرهنگ دکتر زاهدی، معاون بیمارستان، با سه ستوان جوان وارد آزمایشگاه شد: "این آقایان دکتر وظیفه تازه از راه رسیده‌اند. لطفاً نحوه‌ی کار در بیمارستان را برایشان توضیح دهید!" پس از توضیحات مفصل درباره‌ی جنبه‌های مختلف کار در بیمارستان و نشان دادن بخش‌های مختلف، بالاخره اطاق‌هایشان را به آن‌ها نشان داد و در دفترش از آن‌ها خداحافظی کرد. دونفرشان بلافاصله رفتند ولی سومی همچنان با پررویی به پشتی‌صندلی تکیه داده و نشست. کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره طاقت نیاورد: "کار دیگری داشتید؟" ستوان با لبخند جواب داد: "یعنی واقعا نشناختی؟" با دقت در چشم‌های او خیره شد و شناخت. نامش رحیم نخبه، از دوستان دوره کوهنوردی و فارغ‌التحصیل دانشگاه تبریز بود: "یکی دیگر از ماها هم همین جاست، اسمش مهرداد است. اوضاع ما دونفر زیاد خوب نیست. به احتمال زیاد تحت نظریم. مواظب خودت و تماس‌هایت با ما باش"

آخر هفته‌ها را عموماً در تهران و پیش خانواده سر می‌کرد. برنامه‌های کوهنوردی هنوز برقرار بود و صبح‌های جمعه، هنوز چشم از خواب باز نکرده،

بچه‌های ریز و درشت خانواده را که بین هفت تا چهارده سال سن داشتند، حاضر و آماده برای رفتن به کوهنوردی بالای سرش می‌یافت. عصر که از کوه برمی‌گشت، چندساعتی را پیش مادر می‌گذراند و شب‌های جمعه را عموما به **مسعود رسول‌زاده** سر می‌زد. در همین دوره با افسری بازنشسته و خانواده‌اش آشنا شد که دختری مودب، خوش‌برخورد، بسیار زیبا و با هوش به نام "سوسن" داشت که سال آخر دانشگاه را می‌گذراند. از همان برخورد اول احساس کششی عمیق نسبت به "سوسن" در خود یافت. از آن پس، با استفاده از هر فرصتی و به بهانه‌های مختلف به خانه‌ی آن‌ها سر می‌زد. بهترین بهانه‌اش، بازی تخته‌نرد با پدر خانواده بود که به محض پیدا شدن سروکله‌ی او، مهره‌ها را می‌چید. از آن پیرمردهایی بود که اگر صدار از حریف نمی‌برد، دلش خنک نمی‌شد. با وجود این یک‌بار به او باخته بود. سر بازی، حواس او بیشتر به حضور و رفت‌وآمدهای "سوسن" بود تا حرکت طاس و مهره. می‌دانست که "سوسن" و پدرش نیز نظر مثبتی نسبت به او دارند و به احتمال زیاد به چشم داماد آینده نگاهش می‌کنند. با وجود این همیشه مردد بود. هرباری که می‌خواست قدم جلو بگذارد، یاد افسران متاهلی می‌افتاد که ناچار بودند مطیع و سربراه باشند تا نظم زندگی‌شان به هم نریزد و پا پس می‌کشید. علیرغم علاقه‌ی روزافزونش به "سوسن" ترجیح می‌داد یوغ بندگی ارتش را، بیش از آنی که بود، برگردن نگذارد. در قزوین، وجود رحیم نخبه و **مهرداد پاکزاد** نعمتی بود. آن‌ها هر وقت فرصتی می‌یافتند، به آزمایشگاه سر می‌زدند. جزواتی را که به دستشان می‌رسید، باهم رد و بدل می‌کردند و با چند نفر درجه‌دار و سرباز نیز تماس‌هایی برقرار کرده بودند.

فعالیت‌های "چریک‌های فدایی خلق" و به موازات آن بگیر و ببندها کماکان ادامه داشت. رژیم چریک‌ها را "خرابکار" می‌نامید و برای ریشه‌کن کردن آن‌ها حداکثر تلاش خود را به کار می‌برد. کمیته‌ای با عنوان "کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری" متشکل از ساواک، شهربانی، ژاندارمری و ضداطلاعات ارتش تشکیل شده و تمامی گزارشات، دستگیری‌ها و بازجویی‌ها را در خود متمرکز کرده بود. قسی‌القلب‌ترین شکنجه‌گرها و بازجوها، وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها را برای اقرار گرفتن از دستگیرشدگان و دست‌یابی به سایر هم‌زمان

آنها به کار می‌گرفتند. آن‌قدر وحشیانه که گفته می‌شد کسی قدرت مقاومت بیش از حد معقول در برابر آنها را ندارد. به موازات اخبار شکنجه‌های قرون وسطایی، خبرهای مقاومت نیز به بیرون از زندان درز می‌کرد و اخبار مربوط به درگیری چریک‌ها با ماموران ساواک، انعکاس بیشتری در روزنامه‌های رسمی و تحت کنترل ساواک می‌یافت. دستگاه‌های سرکوب رژیم، تجربیات اسلاف خود و سازمان‌های سرکوب مشابه در سایر کشورها را نیز در اختیار داشتند، در صورتی که تشکیلات چریکی نوپا اما مصمم، ناگزیر بود راه خود را از میان آتش و خون باز کند و قواعد زندگی مخفی حرفه‌ای را، به قیمت خون تجربه کند. عمر متوسط چریک‌ها به کم‌تر از شش ماه رسیده بود. تقریباً تمامی رهبران اولیه و بنیانگذاران سازمان در همان چند سال اول، به شهادت رسیده بودند. رژیم برای زنده و مرده چریک‌فدایی خلق حمید اشرف، آخرین بازمانده از چریک‌های نسل اول که پس از به‌خاک افتادن دستگاه رهبری، هدایت تشکیلات را برعهده گرفته و با شکستن چندین باره‌ی تنگ‌ترین حلقه‌های محاصره، دشمن شماره‌ی یک محسوب می‌شد، جایزه تعیین کرده بود. روزی که سرهنگ رئیس دارایی لشکر به مناسبت دریافت درجه، جشنی در **گراندهتل** ترتیب داده و او را هم دعوت کرده بود، سر راهش روزنامه‌ای خرید و وقتی عنوان صفحه‌ی اول را دید درجا خشکش زد: **"هشت نفر از خرابکاران اعدام شدند"**. **علیرضا نابدل، مناف فلکی و عرب هریسی** جزو اعدام‌شدگان بودند. **علیرضا نابدل** شاعر و نیز یکی از نظریه‌پردازان سازمان چریک‌های فدائی خلق و عضو تیم انتشارات بود که در درگیری فروردین ماه ۱۳۵۰ زخمی و سحرگاه ۲۲ اسفند همان سال، همراه هفت نفر دیگر از یارانش تیرباران شده بود. با خواندن خبر، موجی از خشم و نفرت سرتاپای وجودش را درنوردید، پرده‌ای سیاه مقابل چشمانش کشید و پس از خوردن به دیوارهای واقعیت، به صورت احساس دردناک و چرکین لاعلاجی فروکش کرد. او پس از آزادی از زندان، مثل بسیاری دیگر، در پی ارتباط و پیوستن به **"سازمان چریک‌های فدائی خلق"** بود، اما به هر میزان که دستگاه‌های امنیتی رژیم سازمان‌یافته‌تر می‌شد و از هر امکانی، به‌ویژه به‌کارگیری وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها برای دست‌یافتن به چریک‌ها سود می‌جست، جنبش مسلحانه نیز مخفی‌تر و حتی برای هوادارانش نیز غیرقابل

دسترس تر می‌شد. از این که کاری جز شمردن روزها از دستش ساخته نبود، احساس خشم و سرخوردگی می‌کرد. بغض گلپوش را فروخورد و به زحمت توانست بر خود مسلط شود و به راهش ادامه دهد. گوشه‌گیرانه، سعی کرد خود را با موضوعات دیگری مشغول کند. زمانی به زبان انگلیسی به نام **Animal farm** نوشته‌ی جرج اورول، علیرغم فاصله‌اش با فکر و سلیقه‌ی او به نظرش جالب آمد و تصمیم گرفت آن را ترجمه کند. تقریباً نیمی از کار را پیش برده بود که ترجمه‌ی فارسی کتاب را با عنوان **قلعه‌ی حیوانات** بطور تصادفی در یک کتابفروشی دید و ترجمه‌های خود را دور ریخت.

چند ماه قبل از پایان خدمت رحیم نخبه، او به پادگان **عجب‌شیر** منتقل شد. موقع رفتن از قزوین، دلتنگ جدایی از **مهرداد** بود.

شوقِ دیدنِ نه، پرواز!

فاصله‌ی **عجب شیر** تا تبریز حدود هفتاد کیلومتر بود و او می‌توانست آخر هفته‌های دلتنگی‌اش را در تبریز سرکند. در آن زمان تنها خیابان **عجب شیر** همان جاده تبریز- مراغه بود و مردمش از طریق کشاورزی، باغداری و دامداری امرار معاش می‌کردند. پادگان در کنار شهر و پای تپه‌های دامنه‌ی **سهند** واقع شده بود. در ارتش آن زمان، تهران و شهرهای بزرگ به درجه یک، شهرهای کمی کوچکتر درجه دو و مناطق دور و فراموش شده درجه سه تقسیم‌بندی شده بودند. پادگان **عجب شیر** جزو منطقه درجه سه و مرکز آموزش سربازان بود و تقریباً تبعیدگاه محسوب می‌شد.

اوایل ورودش به شهر، کسی را نمی‌شناخت و شب و روز را در خانه‌ی درندشتی که توسط یکی از دوستان پدرش اجاره کرده بود و آزمایشگاه مجهز پادگان سر می‌کرد. روزی دوست صمیمی‌اش، سرگردی که در پادگان رضائیه خدمت می‌کرد، سر زده وارد آزمایشگاه شد و با دیدن او ابتدا خشکش زد و سپس چشم‌هایش از حدقه بیرون زد: "**حمزه، شنیده بودم که تو را کشته‌اند**" به مرور با چند افسر، بخصوص افسرهای وظیفه آشنا شد و سه نفر از دکتر وظیفه‌ها

را در اطاق‌های خالی و بی‌مصرف مانده خانه‌اش اسکان داد. از آن پس، غروب‌ها که به خانه برمی‌گشت، بساط بگو و بخند و بز و بکوب دایر بود. پزشکان و وظیفه یکی از اطاق‌ها را به مطب اختصاص داده و در آن مریض‌هایشان را به نوبت "ویزیت" می‌کردند.

برنامه‌های کوهنوردی، جنبه‌ی سیاسی‌تری پیدا کرده بود. خوشحال بود از این که می‌تواند دوستان قدیمش را دوباره ملاقات کند. در مدتی کوتاه، رابطه‌اش با جبرئیل زمانی، برادر بهمن زمانی صمیمی‌تر شد. جبرئیل، برخلاف برادرش، ساکت، معقول و با قدرت بدنی هرچند کمتر از بهمن ولی بالاتر از دیگران بود. روزی که دونفری طرف کوه اسکندر راه افتاده بودند، جبرئیل نتوانست آنچه را که در دل داشت، بیشتر از آن پنهان کند: "از روزی که بهروز دهقانی و علیرضا نابدل را کشتند و بهروز حقی را دستگیر کرده‌اند، آرامش خودم را از دست داده‌ام. باید کاری کرد. باید سلاحی را که بر زمین افتاده است، برداشت. باید راهی را که شروع شده است، ادامه داد." و از تصمیم خود برای پیوستن به تشکیلات و تماسی که در همین رابطه با یکی از فعالین مخفی سازمان گرفته است صحبت کرد.

ماه‌ها منتظر چنین فرصتی برای وصل شدن به سازمان بود و اکنون که در آستانه‌ی احتمال دست یافتن به آن قرار گرفته بود، نمی‌دانست با شوقی که در تنش می‌دوید چه کند. سکوت کوتاهی برقرار شد. طبیعت در آرامش یک روز آفتابی نفس می‌کشید. هیچ صدایی جز صدای خرد شدن سنگریزه‌های کمرکش کوه زیر پوتین و طپش منظم و یکنواخت قلب‌هایشان به گوش نمی‌رسید. آسمان چنان آبی و هوا چنان پاک بود که دست‌نیافتنی‌ترین آرزوها را در دل برمی‌انگیخت. پرنده‌ای در دور دست‌های آسمان بال گشوده و خود را به جریان ملایم باد سپرده بود. شوق دویدن نه، پرواز کردن در رگ‌هایش دوید. سنگینی کوله‌پشتی و باریکه راه پرسنگلاخ را فراموش کرد. نیرویی بسیار بزرگ‌تر از نیروی عضله در تنش آزاد شد. احساس گسسته شدن از قید و بندهای زندگی روزمره، از نیروی غریزی هراس از مرگ، از عادی‌ترین نیازهای یک فرد عادی، از تکرار ملال‌آور شب‌ها و روزها و پیوستن به جریانی بزرگ

و سترگ از مردانی که توانسته بودند از گستره‌ی زندگی چشم‌پوشند تا به اعماق آن برسند، به نیرویی عظیم در او بدل شد. بلافاصله برای پیوستن به سازمان و مخفی شدن، ابراز تمایل کرد. قرار گذاشتند که هم‌زمان با هم مخفی شوند. پیش از آن لازم بود فرصتی کوتاه به او داده شود تا یک سری وسایل آزمایشگاهی مهم و چند قبضه سلاح از ارتش بردارد. از آن روز به بعد تماس‌هایش با جبرئیل منظم‌تر و رابطه‌اش با او صمیمی‌تر شد. در آستانه‌ی رسیدن به بزرگ‌ترین آرزوهایش قرار گرفته بود که زندگی بازی دیگری در پیش گرفت. بطور تصادفی یکی از دوستان قدیمش به نام حمید پرتوی، کارمند شرکت مخابرات را ملاقات کرد و حمید خوشحال از دیدن دوباره‌اش، او را به شام دعوت کرد: «امشب برنامه‌ای داریم، تو هم بیا» با کمال میل قبول کرد.

حمید کارمند شرکت مخابرات بود و برای راه‌انداختن تلفن‌خانه‌ی کوچه‌ی والمان در تبریز کار و در همانجا با چند تن از همکارانش زندگی می‌کرد. پس از شامی عالی، یکی از مهندسین همکار حمید پیشنهاد کرد: «دکترجان تلفن‌خانه‌ی ما در اختیار توست. به هر کجای دنیا که بخواهی می‌توانی مجانی تلفن بزنی!» و او بدون آن که قبلاً فکری کرده باشد، خواست که با رحیم در قزوین مرتبط شود. به جای رحیم، دکتر وظیفه‌ی همدوره‌اش گوشی را برداشت: «دو روز پیش رحیم را دستگیر کرده‌اند... دیروز هم مهرداد را بردند... درجه‌دار و سرباز را هم برده‌اند...» گوشی را گذاشت. فکر کرد که باید به سرعت دست به کار شود، باید جبرئیل را پیدا کند، باید مخفی شود، اما دیگر فرصتی باقی نبود. ساعت پنج بعد از ظهر یکی از روزهای سرد زمستانی در سال ۱۳۵۲ ضداطلاعاتی‌ها به خانه‌اش ریختند. همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها را گشتند. نوارهای موسیقی و کتاب‌هایش را برداشتند. چیز دیگری برای بردن نبود. در فرصت کوتاه آن روز، فقط توانسته بود خانه را جمع و جور و ردها را پاک کند. سروان ساسانی، رئیس ضداطلاعات پادگان عجب شیر، ساعت‌ها جان کند تا شاید از طریق نوارها برگه یا ردی به دست بیاورد ولی به‌جز صدای خوش مرضیه و دلکش چیزی نصیبش نشد. شب را در بازداشتگاه دژبانی عجب‌شیر سر کرد. افسر نگهبان از آشنایش بود و می‌خواست کاری برای او

بکنند اما از استوار نگهبان‌ها می‌ترسید. خطرناک‌ترین عناصر ارتش را می‌شد در میان استوارها پیدا کرد. آن‌ها در جوانی، با شش کلاس سواد و شاید هم کمتر، وارد ارتش می‌شدند، روزهای خدمتشان را با تحمل فحاشی‌های افسران و تهدید به بازداشت و تیبیه شب می‌کردند و بدون داشتن هیچ قدرتی برای تصمیم‌گیری، فقط مجری خرده فرمایشات و دستورات این و آن بودند. انجام کارهای سخت و خطرناک همیشه با استوارها بود. اگر اجرا نمی‌کردند، خانه خراب می‌شدند. اگر برای فرمانده خود خوش‌رقصی نمی‌کردند، درجه‌شان عقب می‌افتاد و تاخیر در دریافت درجه برابر با از دست دادن چند هزار تومان پول در سال بود. چنین اتفاقی، برای کسی که با داشتن زن و بچه همیشه دنبال دو سه تومان می‌دوید، فاجعه محسوب می‌شد. حتی بدون آن هم مجبور بودند دزدی کنند. از چهار تا کتلت آشپزخانه گرفته تا هرچیز دیگری که تیغشان قدرت بریدن داشت. شاه‌رگ دزدی‌ها همیشه در دست افسرها بود. افسر ولینعمت استوار بود و استوار چاکر و دست به سینه‌ی افسر. بازی سی‌ساله‌ای که تا بازنشستگی ادامه پیدا می‌کرد. او همیشه به استوارهایی که پاک و باشخصیت مانده بودند و حاضر به فروختن خود نشده بودند، با احترام و حیرت نگاه می‌کرد. حیرت از آن جوهری که در وجود چنین آدم‌هایی هست و آن‌ها را در چنین کشاکشی حفظ می‌کند. بالاخره سروان رضایی، فرصتی گیر آورد، دزدکی وارد سلول او شد و شکلاتی جلویش گذاشت: "دکتر جان شرمنده‌ام. امیدوارم ببخشی و بتوانی بفهمی که واقعا کاری از دست من بر نمی‌آید." با محبت نگاهش کرد. دلش می‌خواست بلند شود، بغلش کند و بگوید که مهربانی‌اش در کویر عاطفه چقدر با ارزش است. شکلات را برداشت و در جایی پنهان کرد: "مهربانی‌ات را هرگز فراموش نخواهم کرد." فردای آن روز با همراهی دو مامور ضد اطلاعات به تهران و در آن‌جا یکر است به ضد اطلاعات مرکز، واقع در قسمت شمالی باغشاه منتقل شد.

دیگر از دیدن باغشاه، همان خیابان، همان سالن، همان سلول‌ها و همان بوی همیشگی زندان حالش به هم می‌خورد. بازجویی بلافاصله و با روند معمول همیشگی شروع شد: "اسامی دوستانت را بنویس" این دفعه، با تجربه‌تر بود. در

صدر لیست اسم فرمانده ارکان و در پی آن اسامی چند نفر از مزخرف‌ترین افسران و درجه‌داران را نوشت و نام‌های **مهرداد** و **رحیم** را لابلای آن‌ها جا داد. بازجو نمی‌خواست دست خود را رو کند و بدون کوچک‌ترین اشاره‌ای به **رحیم** و **مهرداد**، از دیگران، از دوستانش در تبریز، تهران و لرستان شروع کرد: "همه را باید بگویی. ما همه‌چیز را می‌دانیم ولی می‌خواهیم از زبان خودت هم بشنویم." جواب او ساده بود: "اطلاعات شما در مورد آن‌ها شاید که بسیار بیشتر از من باشد. نزدیک به سه سال است که من تماسی با آن‌ها ندارم و چیز تازه‌ای در موردشان نمی‌دانم" و اضافه کرد: "در این سه سال من سعی کرده‌ام با کسی سروکار نداشته باشم ولی ظاهراً کسی که یک بار گذارش این طرف‌ها افتاده باشد دیگر دست‌بردارش نخواهند بود." بازجو بعد از ردیف کردن چند سؤال مربوط و نامربوط دیگر، سراغ **رحیم** و **مهرداد** رفت: "ارتباط تو با این‌ها از چه نوعی بود؟" جواب داد: "از نوع همان ارتباطی که من همیشه با همه افسرهای بیمارستان داشتم. ما همکار بودیم و در همان‌جا با هم آشنا شدیم. قبل از این هیچ‌کدام را نمی‌شناختم." بازجو جوانی حدود ۲۵ ساله و تازه‌کار بود. سئوال‌اتش را ناشیانه و کلیشه‌ای طرح می‌کرد و آخر هر سئوالی، بدون استثنا می‌نوشت: "**مفصل شرح بده**" از مجموعه‌ی سؤال و جواب آن روز، چیزی نصیب بازجو نشد، هر چند که او هم نصیبی از بازجو نبرد. وقتی بازجویی تمام شد، هنوز نمی‌دانست به چه دلیل دستگیرش کرده‌اند. بعدها در زندان بود که فهمید **رحیم** جزوه‌ی دست‌نویس **مناف‌فلکی** را به دختر برادرش که ماشین‌نویس تدارکات ارتش بود، داده بوده و موقعی که دخترک سرکارش جزوه را می‌خوانده، یکی از استوارها متوجه می‌شود. دخترک سعی می‌کند جزوه را پنهان کند اما استوار آن را به زور از دست او می‌گیرد. از طریق او **رحیم** و گروه‌بان وظیفه‌ای به نام **ابراهیم** که از دوستان قدیمی **رحیم** بود و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند، لو می‌روند. **ابراهیم**، در همان ساعت اول دستگیری، همه چیز را تا حد جزئیات لو می‌دهد و به این ترتیب پای دیگران به میان کشیده می‌شود.

چند روز بعد دوباره به بازجویی برده شد. رحیم را دید که در اطاق بازجویی نشانه شده است. صدای گریه‌ی گروه‌بان وظیفه ابراهیم را از اطاق بغلی می‌شنید.

پس از دو هفته بازجویی، به یکی از سلول‌های انفرادی زندان دژبان منتقل شد. یکی از همان سلول‌هایی که گلسرخی‌ها و کتیرایی‌ها آخرین شب زندگی خود را در آن‌ها گذرانده بودند. یکی از همان سلول‌هایی که او در فرصتی یک‌شب، مادام بواری را در یکی از آن‌ها خوانده بود. دو ماه بعدی را در سلول انفرادی ماند. مهرداد و رحیم در سلول پستی بودند و می‌توانستند صدای همدیگر را بشنوند. لحظات پرشکيب و سکون شکنجه‌بار سلول انفرادی را شاید نتوان در هیچ جمله‌ای گنجانند. این لحظات شکنجه‌بارتر و دردناک‌تر می‌شدند وقتی که زندانی محکوم به اعدامی را در یکی از سلول‌ها جا می‌دادند. همه‌ی اعدامی‌ها، آخرین شب زندگی خود را مهمان زندان دژبانی بودند. ساعت چهار صبح، سکوت صبح‌گاهی را صدای داد و بیداد افسران، درجه‌داران و سربازان جوخه اعدام، همراه با سروصدای ریوهای ارتشی و پوتین‌های سربازی می‌شکست. در سلول محکوم به اعدام را با سروصدا باز می‌کردند و اعدامی را در میان داد و بیداد و هیاهو برای بردن به "میدان تیر چیتگر" و اجرای حکم در آنجا بیرون می‌بردند. علاوه بر اعدامی‌ها، ضد اطلاعات ارتش نیز زندانیان سیاسی خود را در همین زندان به بند می‌کشید. زندان دژبانی در قسمت جنوبی "پادگان جمشیدیه" قرار داشت و از آن به شدت محافظت می‌شد.

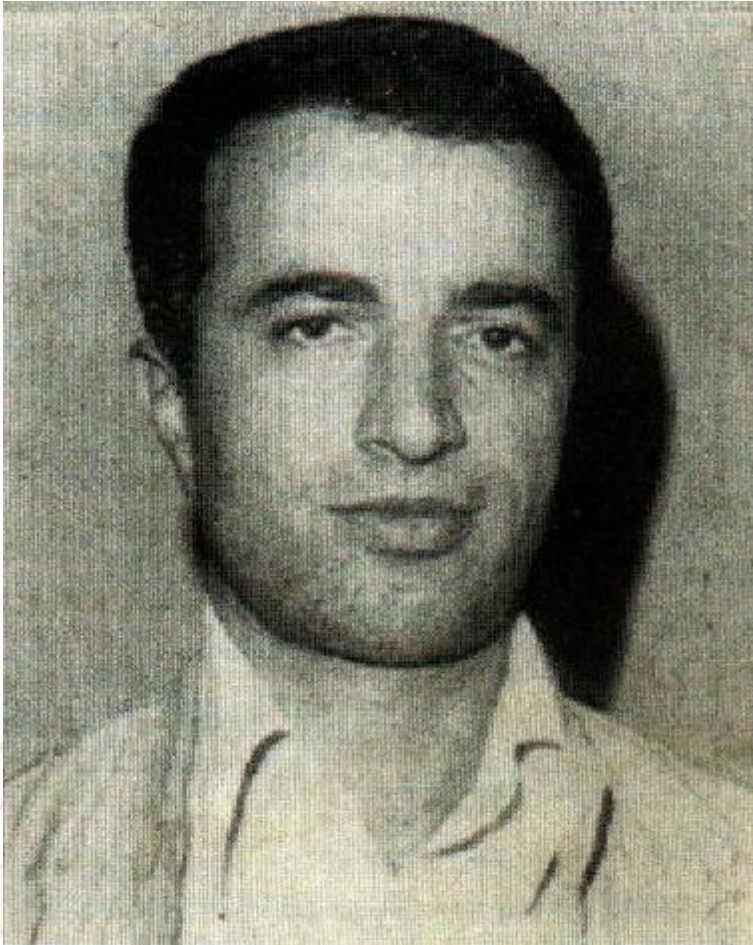
مسئول ضد اطلاعات، افسر آموزش دیده‌ای از ضداطلاعات مرکز که وظیفه‌اش رسیدگی به امور زندانیان انفرادی بود، دو روز یکبار سری به آن‌ها می‌زد و هر بار ده نخ سیگار برایشان می‌آورد. یکی دوبار نیز در همان سلول، بازجویی مختصری از او کرد.

ابراهیم پس از یکی دو هفته آزاد شد اما بر اساس اعترافاتش، برای او، رحیم، مهرداد و دیگرانی که در ارتباط با آن‌ها قرار داشتند، پرونده‌ی "تبلیغ مارکسیسم" تشکیل شد. پس از دوماه او و مهرداد را به دادستانی ارتش بردند. افسر بازپرس ستوان جوانی بود. همان دانشجوی جدیدی دانشکده حقوق که او

سال‌ها قبل از دست "سال سومی"ها نجاتش داده بود. با دیدن او آشکارا جا خورد و ناراحت شد. بدون یک کلمه حرف، از اطاق بیرون رفت و دیگر برنگشت. بازپرسی از او را افسر دیگری برعهده گرفت.

در دادگاه، وکیل تسخیری مست و پاتیل و با نیم ساعت تاخیر حاضر شد و دفاعیه **مهرداد** را اشتباهی به جای دفاعیه‌ی او خواند. او، **رحیم و مهرداد** هر کدام به سه سال و سرباز وظیفه **احمد** به دو سال حبس محکوم شدند. بقیه پس از چند ماه آزاد شدند. طبق مقررات ارتش، اگر افسری به بیش از یک سال حبس محکوم می‌شد، اخراج بود. با این که به سه سال حبس محکوم شده بود، ته دل از این که دیگر هرگز به پادگان برنخواهد گشت، راضی بود. در واقع نیز، از لحظه‌ای که سروان **ساسانی**، رئیس ضداطلاعات **عجب‌شیر** با دارودسته‌اش به خانه‌اش ریخته و او را با خود بردند، دیگر یک روز هم به صورت رسمی از حرفه تخصصی یا از شغل نظامی‌گری استفاده نمود. حتی در همان روز دستگیری، سروان **ساسانی** قبول نکرد که برای مدتی کوتاه به آزمایشگاه برود و جواب‌های آزمایش خون و ادرار مریض‌هایش را در اختیار همکارانش قرار دهد.

پیش از آن که به زندان قصر منتقل شود، مادرش و **زهرا خانم**، زن صاحب خانه‌اش در قزوین، به ملاقاتش آمدند. **زهرا خانم** سه پسر ریز و درشت داشت و او معمولاً به درس و مشق آن‌ها می‌رسید و همین باعث شده بود که **زهرا خانم** نسبت به او عاطفه پیدا کند. با دیدن **زهرا خانم** بیشتر از آن که حیرت کند، وحشت کرد. طبق مقررات، غیر از بستگان درجه یک کسی اجازه‌ی ملاقات با زندانی را نداشت. شوهر **زهرا خانم** استوار ارتش بود و آمدن او می‌توانست باعث سوءظن مامورین شود. **زهرا خانم** متوجه وحشت او شد و با ایما و اشاره حالی کرد که: "خیالت راحت باشد، کتاب‌هایی که پیش من امانت گذاشته‌ای، جایشان امن است." پس از آزادی فهمید که **زهرا خانم** پس از اطلاع از دستگیری او، کتاب‌ها را به جای سوزاندن چال کرده و بلافاصله روانه‌ی تهران شده و پس از پیدا کردن مادر، از او مصرا خواسته است که با هم به ملاقات بروند و با شناسنامه‌ی خواهر او به ملاقاتش آمده است.



مهرداد پاکزاد